



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و پنجم





خانم سرور



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۸ گنج حضور، بخش پنجم (۲)

جهد فرعونی، چو بی توفیق بود
هرچه او می دوخت، آن تفتیق بود

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

تفتیق: شکافتن

از آنجا که «جهد فرعونی» یعنی تلاش با من ذهنی، امری بی توفیق و بی حاصل است، پس انسان با هرچه که همانیده شود و با ذهنش بدوزد، درنهایت توسط قضا و «کن فکان» شکافته خواهد شد. [با من ذهنی هر فکر و عملی که می کنیم به خودمان لطمه می زنیم در صورتی که اگر با فضاگشایی زندگی در مرکز ما قرار بگیرد و از طریق ما فکر و عمل کند، خرد و برکاتش را به این جهان می ریزد.]

کار آن کار است ای مُشتاق مَسْت
کَاندَر آن کار، اَر رَسد مَرگَت خوش است
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

ای عاشق مست که فضاگشایی کرده و مشتاق زنده شدن به خدا هستی ولی از روی عادت دل بسته همانیدگی‌ها
شدی، آن کاری مفید است که با مرکز عدم انجام دهی و باعث شود که تو نسبت به من ذهنی کوچک شده یا
بمیری و آن مرگ برای خوشایند باشد.

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

ای انسان، نشان صدق ایمان، مرکز عدم و زنده شدن به خدا این است که صادقانه فضا را بگشایی و طوری
روی خودت کار کنی که مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی برای تو خوش و گوارا باشد.

گر نشد ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رو بجو اکمالِ دین
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

ای جان من، اگر در ایمانت صدق نداری و مرگ من ذهنی برایت گوارا نیست، در این صورت بدان که ایمان تو
هنوز کامل نبوده و درست فضاگشایی نمی کنی، پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

صد هزاران سال ابلیسِ لعین
بود ابدالِ امیرالمؤمنین
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

ابدال: بدل، جانشین
ابلیس ملعون که نماد من ذهنی و هشیاری جسمی و درد است صدها هزار سال به جای حضور و خدایت انسان
نشسته و انسان فکر می کند من ذهنی است و من اصلی خود را فراموش کرده است.

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشت
ابلیس از روی کبر یا همان پندار کمال و حس عدم احتیاج به خداوند، به مقابله با حضرت آدم پرداخت و رسوا
شد. مانند سرگین که بوی آن در اثر تابش نور خورشید هنگام ظهر همه جا پخش می شود. [در ما هر لحظه
من ذهنی با من اصلی و حضور می ستیزد. من ذهنی هشیاری ما را به ذهن و این جهان می کشد و من اصلی بسوی
فضای یکتایی. وقتی ما فضا را می گشاییم، با حضور ناظر به ذهن نگاه می کنیم و من ذهنی رسوا می شود، ما
متوجه می شویم این من ذهنی و دردهایش توهم است و ما این من ذهنی نیستیم.]

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند
در دو صورت خویش را بنموده اند
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان هر دو در اصل از یک جنس بوده‌اند، اما در ظاهر به دو صورت متفاوت نمایان شده‌اند، یکی به صورت من‌ذهنی در انسان و دیگری هم به صورت شیطان. [شیطان همان نیروی همانیدگی در جهان است که من‌ذهنی ما نماینده آن است و مدام با ایجاد تخریب می‌خواهد ما را متوجه کند که این عقل ذهنی به درد نمی‌خورد.]

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

همچون فرشته و عقل که از یک جوهر بوده‌اند و به دلیل حکمت‌های الهی به دو صورت جلوه کرده‌اند. [در واقع فرشته نماد خداوند و عقل نماد هشیاری ناظرِ ماست که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان دوباره با خداوند به وحدت می‌رسد.]

دشمنی داری چنین در سرّ خویش
مانع عقل ست و، خصمِ جان و کیش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۰۵۵

تو در درون خود، دشمنی همچون من ذهنی داری که مانع استفاده تو از عقل کل بوده و دشمن جان اصلی و دین و ایمانت می باشد. من ذهنی ما که از جنس شیطان است، عقل کل یعنی عقل خداوند را که تمام کائنات را اداره می کند و باید عقل ما هم باشد، زایل کرده و ما را به عقل جزوی یا عقل من ذهنی که دشمنِ هشیاری ماست، می کشاند و نمی گذارد روی خداوند را ببینیم.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۴۷۷

-خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

درست است که اصل در راه زنده شدن به خدا جذبه الهی است، یعنی شما فضا را می‌گشایید و خداوند شما را جذب می‌کند. اما ای دوست و همراه من، تو تلاش کن و تا می‌توانی با ذکر گفتن و تکرار ابیات، مراقبه، فضاگشایی و حفظ حضورِ ناظر، تمام سعیت را روی این کار بگذار و فقط منتظر جذبه خداوند نباش.

زآنکه زادوگم خبالاً گفت حق
کز رفاق سست، برگردان ورق

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۰۲۱

—رفاق: جمع رفقه، یاران، همراهان
—برگردان ورق: در اینجا یعنی روی برگردان، صفحه قلب خود را از آنان برگردان و با آنان دوستی مکن. ورق برگشتن مثلی است در فارسی که به معنی دگرگون شدن کار است. زیرا خداوند فرمود: «من‌های ذهنی جز تباهی و دل‌سردی بر شما نیفزایند». بنابراین تو از دوستان و همراهانِ سست‌عنصر که پایه حرف‌ها و اعمالشان من‌ذهنی است، رویگردان شو و با آنان کار معنوی نکن.

توبه کن بیزار شو از هر عَدُو
کو ندارد آب کوثر در کدو
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۳۴

توبه کن و با فضاگشایی به فضای یکتایی این لحظه که کوثر و فراوانی زندگی در آن جاری ست بیا و پرهیز کن از هر کسی که فضا را باز نمی کند، ذهنیت فراوانی ندارد و تنگ نظر است، یعنی من ذهنی دارد و با دیدن برحسب همانیدگی ها زندگی را به خودش و دیگران روا نمی دارد.

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمدخوست با او گیر خو
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۳۵

هر کس را دیدی که از بزرگی فضای گشوده شده درون، صورتش سرخ است، یعنی به خدا زنده شده و ضربان زندگی بسرعت در او می زند، او خوی محمدی دارد. با او رفیق و قرین شو و بگذار خوی او به تو سرایت کند.

تا أَحَبَّ لَّهٗ آیی در حساب
کز درختِ احمدی با اوست سیب
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۳۶

-أَحَبَّ لَّهٗ: دوست داشت برای خدا
تا در شمارِ دوستداران و عاشقان خدا درآیی، یعنی دوست داشتن و مهرورزی تو از طریق زندگی و فضای
گشوده شده باشد. نه چیزی که این لحظه ذهنت به تو نشان می‌دهد. چرا که میوه و فراوانی زندگی از درخت
هشیاری حضور است و در کسانیست که با هشیاری نظر می‌بینند و انسان‌ها را به این خاطر که هشیاری و از
جنس خدا هستند، دوست دارند.

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۳۷

هر کس را دیدی که از فراوانی مرکز عدم و فضای گشوده شده بی‌نصیب بوده و خشک لب است، او را مانند
مرگ و تب، دشمن هشیاری حضور بدان.

گر چه بابای تو است و مام تو
کو حقیقت هست خون آشام تو
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۲۳۸

-مام: مادر
حتی اگر این شخص پدر و مادر تو باشد، چون تو را بصورت من ذهنی می بیند و در مرکزش درد دارد، در واقع
«خون آشام» زندگی توست و از طریق قرین روی تو اثر مخرب می گذارد.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی کوشم پی تو، تو، مکوش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۱۱

مولانا از زبان زندگی می گوید: «ای انسان، صبح زنده شدن به زندگی نزدیک است. خاموش باش. خواستن و دانستن با ذهن را کنار بگذار و با من ذهنی ات فکر و عمل نکن، زیرا من با قانون قضا و کن فکان، برای یکی شدن با تو می کوشم. تو با من ذهنی ات نکوش».

حَسِّ خُفَّاشْت، سَوِیْ مَغْرِبِ دَوَان
حَسِّ دُرِپَاشْت، سَوِیْ مَشْرِقِ رَوَان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۴۷

-دُرِپَاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حَسِّ رُوحَانِیِ اِنْسَان

ای انسان، لحظه‌ای که فضا را می‌بندی و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، حس ظاهری‌ات، حس من‌ذهنی‌ات، مانند خفاشی شتابان بسوی مغرب یعنی بسوی تخریب و مرگ می‌رود. ولی وقتی در این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم می‌کنی و با هشیاری نظر می‌بینی، حس باطنی‌ات، تو را بسرعت بسوی فضای یکتایی می‌کشاند و آفتاب زندگی در درونت طلوع می‌کند.

عدم تو همچو مشرق، اَجَلِ تو همچو مغرب
سَوِیْ آسْمَانِ دِیْگَرِ که به آسْمَانِ نَمَانْد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

هر موقع مرکزت با فضاگشایی عدم می شود، هشیاری اصلی تو مانند آفتاببست که از مشرق طلوع می کند و در عین حال تو نسبت به هشیاری جسمی، من ذهنی، غروب می کنی. یعنی عدم معادل اجل یا مرگ من ذهنی ست. بنابراین با مرگ من ذهنی یک آسمانی در درون تو باز می شود که یک فضای لایتناهی ست و چیزی فراتر از آسمان است که تمام اتفاقات و وضعیت ها را در خود جا می دهد.

چون تو خفاشان، بسی بیند خواب
کین جهان ماند یتیم از آفتاب

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۰۸۳

«خفاشانی» مثل تو بسیار خواب می بیند که این جهان از آفتاب عالمتاب محروم مانده است، یعنی من های ذهنی که تاریکی و جهل من ذهنی را دوست دارند، آرزو می کنند که آفتاب هدایت بمیرد و تاریک باشد. یعنی هیچکس به حضور نرسد و ماندن در من ذهنی ادامه یابد در حالیکه جریان تکاملی زندگی می خواهد انسان به خداوند زنده شود.

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایبی برده‌م از زبان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

-بهل: رها کن
خدایا، بیا و در همهٔ انسان‌ها صحبت کن و بصورت خورشید از مرکز آنها طلوع کن. اگر این کار را نمی‌کنی پس
اجازه بده من به نیابت از تو چند کلمه بگویم، در حالی که زبانِ توست که این سخن‌ها را می‌گوید.

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

حافظ می‌گوید: «اگر مرکزِ ما فضاگشایی از جنس عدم، خدا شده و من اسرار زندگی را فاش می‌کنم، تو دیگر
ایراد نگیر، چرا که خود خداوند، حقایق را از طریق من بیان می‌کند. بنابراین بیا شکر کنیم که با دانستنِ آنها در
پرده توهم من ذهنی نماندیم.»

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر
نیز روییده‌ست تریاقِ ای پسر
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۰۷۶

-تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم بکار می‌رفته، پادزهر.
ای انسان، در صحرای ذهن که این زهرِ تر یعنی عقل من ذهنی و دید همانیدگی‌ها روییده، پادزهر نیز روییده
است. پادزهر همان فضای گشوده شده و اتصال به زندگیست که آن را با فضاگشایی و مطالعه ابیات مولانا
بدست می‌آوری. تکرار ابیات مولانا هشیاری درون شما را آزاد می‌کند و این هشیاری خالص شما را از درد و زهر
همانیدگی‌های این جهان حفظ می‌کند.

گویدت تریاق: از من جو سپر
که ز زهرم من به تو نزدیک‌تر
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۰۷۷

تریاق، فضای گشوده‌شده و اتصال به خداوند به تو می‌گوید: «از من کمک بگیر که من از زهرِ من ذهنی به تو
نزدیک‌ترم، چرا که من از جنس تو هستم و تو امتداد من هستی».

گفت او، سحرست و ویرانی تو
گفت من، سحرست و دفعِ سحرِ او

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۰۷۸

گفت من ذهنی، فکرهای همانیده که از ذهن می‌گذرد، تو را سحر می‌کند و موجب هلاکت و ویرانی تو می‌شود. در
حالی‌که سخنان من که از فضای گشوده شده درون و یا از کلام بزرگان و عارفان می‌آید سحری ست که سحر
من ذهنی و ویرانی آن را دفع می‌کند.

با تشکر: کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها
گوینده: سرور



آقای نیما از کانادا



خطوتین

خُطوتِی بُودِ این رَه تا وصال
ماندهام در رَه ز شِسْتِ شصت سال

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۵۴۹

خطوتین در لغت یعنی دو قدم. شست (با سین) هم یعنی قلاب ماهیگیری. حضرت مولانا، و کلاً تمامی بزرگان جهان هستی معتقدند که وصال، یکی شدن با یگانه پروردگار عشق و آگاهی، فقط دو قدم است. یکی اینکه وارد مسیر شویم، و دیگر اینکه از این مسیر خارج نشویم. همان یک قدمی که باید نگو بنهیم. آن هم نه این که با ذهن چگونه و چندی‌اش را بررسی کنیم، بلکه فقط بمانیم.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

در اینجا بحثم بر چگونه قدم را برداشتن نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که چه شد که بارها از این ره وصال بازماندم و در قلاب ماهیگیری زندگی ماندم. تمام حرفهایم برای این است که به خودم یادآوری کنم چارق ایازم را. به خودم بگویم که: «نیما، حواست باشد که هول برت ندارد. «منم منم» کنی، بدان که این دنیا بسیار حيله گر است و راهی پیدا خواهد کرد که تو را از این مسیر باز بدارد. نمی‌گذارد قدم دوم برداشته شود. قدم دوم هم یعنی بمانی، در این مسیر بمانی و از هر چه تو را از این مسیر بازمی‌دارد پرهیز کنی». انشاءالله! ۱۸ ساله بودم و رتبه سه رقمی کنکور و قبول شدن در یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران، رویایی بود که به آن دست یافته بودم. شروع کردم به باشگاه رفتن. تمام چربی‌های جمع شده در سال پشت کنکور را خیلی سریع به عضله تبدیل کردم.

به مدت ۴ سال، هفته‌ای ۴ روز باشگاه می‌رفتم. تمامی دوستانم تقریباً سیگار می‌کشیدند، ولی من حتی لب به غذای حاضری نمی‌زدم و به خودم می‌گفتم که: «یک روزی به فرزندم خواهم گفت که من لب به سیگار هم نزدم». زهی خیال باطل که این پندار کمال و معجبی به این راحتی از میان نمی‌رود، الا با خون دل و دیده. می‌گفتم: «حالا وقت عیاشی است، من درسهایم را خوانده‌ام، حال باید کام گرفت. آن هم یعنی چنان به شهوترانی پردازی که انگار اگر انجام ندهی از زندگی می‌افتی». آنقدر باشگاه رفتم جدی بود که برخی اوقات می‌رفتم بعد از دانشگاه توی پارکینگ باشگاه یک چرتی می‌زدم و بعد می‌رفتم باشگاه. ولی شهوترانی درهای دیگرش را باز کرد. به قول دوستم: «هر وقت رفتی پاکت سیگار را خریدی سیگاری شدی». من می‌خندیدم و می‌گفتم: «من کارم درسته. من مسیر مشخصه، از مسیر منحرف نمی‌شوم». ولی از آن طرف دیو هم می‌خندید.

نفهمیدم چه شد که ماریجوانا و سیگار و مشروب و شهوترانی جای ورزش را گرفت. نه تنها ورزش، بلکه همه چیز. دیگر عینکم شده بود کام گرفتن از دنیا. به جای ساز زدن، ورزش کردن، مهارت یاد گرفتن و کار کردن، پول را از مامان بابام می‌گرفتم و دود می‌کردم توی ریه‌ام و یا ضرر می‌زدم به کبد و کلیه‌ام. یک پسر گنده ۲۵ ساله که شب و روز فکرش به جای عقل، به پایین تنه و ارضای نیاز جسمی بود.

کسی نبود بگوید که: «آقا پسر، این عشقی که اسمش را عشق گذاشته‌ای، همانیدگی است، درد است، رنج است. خودت کردی، برای چی دور و برت را نگاه می‌کنی؟ اونی که مسئول وضعیت زندگیت است، توی آینه است.» کسی که ادعای آدم حسابی بودنش می‌شد، آمد که خارج، اولین فکرش این بود که از کجا بتواند دراگ تهیه کند. با خودش عیاشی و کام گرفتنش را هم آورد. تا کجا رفت؟ تا جایی که شب و روز، فقط به فکر این بودم که کجا و چگونه بتوانم برای خوشگذرانی ماریجوانا و دراگ‌های توهم‌زا تهیه کنم. آن هم جایی که برای درس خواندن آمده بودم. کسی که تا ۲۳ سالگی لب به سیگار نزده بود و ادعاش تا هفت آسمان هم می‌رفت، حالا نکبت و بدبخت اسیر آن چیزی شده بود که می‌گفت: «اعتیاد آور نیست». آری این جهان اینطوری از راه باز می‌دارد.

لطف و عنایت خدا، گنج حضور و آقای شهبازی را وارد زندگی‌ام کرد که سرم به سنگ بخورد. اتفاقاً خورد، کمی به خود آمدم. گذاشتم کنار و آدم شدم، روی خودم کار کردم. ولی باز هم دیو آمد و مرا خر گرفت. قدرت تمییز را از من گرفت و آتش همان آتش و کاسه همان کاسه. این دفعه بدتر، با ژست انسان معنوی و برای خود خری شدن.

حال چرا اینهمه این موارد را تکرار می‌کنم؟ چون مثل سگ می‌ترسم. دیده‌ام که کسانی که فکرش را هم نمی‌کردم از مسیر باز ماندند. رفتند. منحرف شدند. قضاوت نمی‌کنم، ولی خودم می‌دانم که قدم دوم را خودم با ذهن که بردارم، بدبخت می‌شوم.

سر به سنگ که بخورد نباید مثل توپ بسکت برگردد. باید بماند. همانگونه که قدم اول را که برداشتی، دوم را به عنوان «من» برنداری. هیچ از پس این جهان و وسوسه‌هایش بر نمی‌آیم. مثل برگ درخت لرزان و می‌ترسم و می‌دانم که خیلی راحت گول می‌خورم. از راه که بمانی و از ترک مسیر پرهیز نکنی، قهقرای ذهن را در پیش داری و نکبت و زجر. خداوندا امتحان نکن مرا که من امتحان نگرده رفوزه‌ام. از مسیر جدا شدن همان و در قلاب زندگی افتادن همان... من نمی‌توانم. تو کمکم کن تا از این مسیر باز نمانم... انشاءالله! انشاءالله!

خُطوتِیِی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شست شست سال

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۵۴۹

با عشق و احترام،
—نیما از کانادا



خانم شکوه



با سلام

یکی از بزرگترین ترسهای ما انسانها، ترس از مرگ است که بقول آقای شهبازی، مادر همه ترسهای ماست. گاهی این ترس ما از مرگ نزدیکان، باعث می شود بخواهیم نحوه زندگی آنها را تغییر بدهیم تا ریسک از دست دادنشان را کم کنیم. اما در واقع با اینکار و با احترام نگذاشتن به انتخاب هایشان، اجازه نمی دهیم زندگی را آنگونه که می خواهند تجربه کنند و به نوعی زندگی را از آنها می گیریم. در غزل شماره ۲۶۲۷ مربوط به برنامه ۹۴۰ مولانا در این مورد می گوید:

آن میر اجل نیست، اسیر اجل است او
جز وزر نیامد همه سودای وزیری
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

من ذهنی سلطه ایی بر مرگ ندارد، بلکه اسیر مرگ است، و تلاش برای کنترل اوضاع بجز درد و رنج حاصلی نخواهد داشت. به این معنی که من ذهنی می پندارد که با کنترل اوضاع می تواند از وقوع مرگ جلوگیری کند، اما با این کار کمر به کشتن لحظه های زندگی می بندد. با وجود حقیقتی که در این سخن مولانا وجود دارد، با خودم فکر می کنم، نه من هنوز هم نمی توانم مرگ را بپذیرم، که مولانا در همان غزل می گوید:

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
 پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
 -مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

با وجود بودن در محدودیت جسم، تو شیر خدا، قهرمان داستان زندگی هستی، و قهرمانی خود را در این چالش‌ها نشان می‌دهی. در واقع قهرمانی اصلی این است که در چالش‌ها خود را به او بسپاریم. به یاد داستان به شکار رفتن گرگ و روباه و همراه شدن شیر با آنها می‌افتم. به یمن همراهی شیر، سه شکار نصیبشان می‌شود و هنگام تقسیم شکار، شیر ابتدا از گرگ می‌خواهد که شکارها را قسمت کند. گرگ می‌گوید: «گاو وحشی سهم شما باشد، بز برای من و خرگوش برای روباه». شیر گستاخی و بی‌ادبی گرگ را به او گوشزد می‌کند و سپس او را می‌درد. آنگاه از روباه می‌خواهد که شکار را تقسیم کند. روباه که از سرنوشت گرگ عبرت گرفته است، می‌گوید: «ای شاه برگزیده، گاو برای صبحانه شما باشد، بز را هم برای ناهار میل کنید و خرگوش را هم برای شام!»

و جواب شیر شگفت انگیز است:

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۱۱۰

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۱۱۱

حال که در گرو عشق من هستی، هر سه شکار برای تو. ای روباه حال که تو به تمامی از آن من شدی، حال که تو خود من شده‌ای، چطور می‌توانم به تو آزاری برسانم؟ شکار در این داستان سنبل هر آنچه است که ما دستاورد زندگی می‌نامیم. و معمولاً دغدغه ما هم این است که آنها را از دست بدهیم. مولانا با این داستان می‌گوید: «که اگر شیر، خدا، با تو همراه نبود، تو نمی‌توانستی هیچ بدست بیاوری و حال که شکار کردی، اگر آن را به زندگی نسپاری، زندگی به تو درسی می‌دهد تا این خوی بدگمانی و خسیسی را کنار بگذاری. اما اگر خردمند باشی و هیچ چیز را از آن خود ندانی و هر چه داری برای «او» باشد، آنگاه است که با «او» یکی می‌شوی، شیر می‌شوی و دیگر آسیبی نه به تو و نه به داشته‌هایت می‌رسد».

و در بیت دیگری از داستان پیر چنگی مولانا می گوید:

چون شدی من کان‌الله از وله
من ترا باشم که کان‌الله له
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۹۳۹

آنزمان که با تمام وجود و عاشقانه برای «او» شوی، «او» نیز از آن تو خواهد بود. و اما در برنامه شماره ۹۴۷ ابیات بسیاری در رابطه با مرگ، توسط آقای شهبازی تفسیر شدند که از میان آنها بیت زیر را انتخاب کردم:

روی زشت توست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و، مرگ، برگ
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۴۴۲

مولانا می گوید: «تو در اصل از مرگ نمی ترسی، از روبرو شدن با چهره زشت من ذهنی خود در هنگام مرگ می ترسی. زندگی تو هر گونه باشد، ماهیت مرگ تو را تعیین می کند.

یعنی تو اگر من ذهنی بزرگ نداشته باشی و جان معنویات قوی باشد، مرگ من ذهنی، و مرگ جسمی هر دو برایت شادی آور خواهد بود. اما اگر هنوز از نظر معنوی ضعیف باشی، مرگ برایت غم انگیز خواهد بود». همینطور آگه ما در طول زندگی درست زندگی کرده باشیم، موقع مرگ جسمی حسرت و هراسی نخواهیم داشت. اما اگر زندگی را زندگی نکرده باشیم، از مرگ فرار می کنیم. بنابراین برای مرگ خوب داشتن، باید خوب زندگی کرد و برای خوب زندگی کردن باید نسبت به من ذهنی مرد! تجربه مرگ در امتداد تجربه زندگی است، همچون برگ درخت که از درخت می روید. راه رهایی از ترس از مرگ و سایر ترس ها کوچک شدن من ذهنی و تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور است. کلیدی برای همه قفل ها!

امید که بپذیرم مرگ من ذهنی را، مرگ جسم خویش را و مرگ هر کسی که قلبم را به نحوی لمس کرده است و در شبکه در هم پیچیده زندگی، دور یا نزدیک به من و به «او» وصل است. از «او» و از یکدیگر جدا شدیم و همدیگر را از راه قلب هایمان پیدا کردیم، روزی باز به ظاهر از هم جدا خواهیم شد ولی در اصل با هم و با «او» یکی می شویم. یکی هستیم تنها این لباس تن که مثل خطوط کمرنگ روی کاغذ سفید نقاشی، ما را از هم جدا می کند پاک می شود.



با مهر، شکوه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید